۴ داوطلبان در میهمانی خدا

ادای نذر در ماه رمضان

غلامرضا حیرت‌مفرد ازجمله رانندگانی است که در دفاع‌مقدس در جبهه‌ها حضور داشت. این رزمنده در خاطره‌ای برخی اتفاقات چند روزه یکی از ماه‌های رمضان در جبهه‌ها را روایت می‌کند.

رمضان سال ۱۳۶۱ بود. شغلم رانندگی بود و بیشتر اوقات مأمور بردن وسایل تدارکاتی و پشتیبانی به جبهه‌ها و تحویل آن در خط‌مقدم بودم. سیم‌خاردار، دستک، نبشی، پلیت، کیسه‌گونی و کمک‌های اهدایی به جبهه‌ها ازجمله وسایلی بود که همه هفته از شهرستان‌های دوردست خصوصا شرق کشور بارگیری کرده و به خطوط‌مقدم جبهه‌های جنوب غربی کشور ترابری می‌کردم.

در رمضان سال ۱۳۶۱ هم طبق معمول همیشگی، مقداری وسایل سنگری بارگیری کرده و از شهرستان بیرجند به‌سوی اهواز به‌راه افتادم. نزدیکی‌های افطار روز بعد بود که به شهر سوسنگرد رسیدم و به ستاد کمک‌های مردمی مراجعه کردم. افطار شده بود. برادران رزمنده مستقر در آن ستاد به‌من خوشامد گفته و مرا برای صرف افطار به اتاقی که در آن سفره افطاری چیده بودند، راهنمایی کردند.

سفره بزرگی در وسط اتاق پهن شده و حدودا ۱۰ تا ۱۲ نفری دور سفره نشسته بودند. شیر، سوپ، سبزی‌پلو، ماست و مقداری خرما و کمی پنیر و سبزی زینت‌بخش سفره بود. سرسفره نشستم و یکی از برادران که با یک کتری سیاه بزرگ مشغول چایی‌دادن به بچه‌ها بود. بعد از صرف افطار به من ابلاغ شد که باید بار خود را به خطوط مقدم در تنگه‌چزابه ببرم و من هم اجرای دستور کرده، از سوسنگرد به طرف بستان و از آن‌جا به طرف تنگه‌چزابه به‌راه افتادم. شب تاریکی بود و چشم، چشم را نمی‌دید. تیراندازی سربازان عراقی با تیربار و تفنگ ادامه داشت و گلوله‌های سرخ‌رنگ از چپ و راست کامیونم رد می‌شدند و هرچند دقیقه یکبار صدای انفجار گلوله خمپاره‌ای در اطراف جاده سکوت شب را درهم‌می‌شکست. گویا تا خط‌مقدم دشمن فاصله زیادی نبود. به عقبه یگان در خط رفتم و موقعیت دشمن را از بچه‌ها جویا شدم. گفتند خط‌مقدم ما با خطوط دشمن بیش از ۱۵۰متر فاصله ندارد و تنها خطوط عملیاتی است که این‌قدر فاصله خط خودی با دشمن نزدیک است. کمی ترس وجودم را دربر‌گرفته بود و تنها چیزی که در آن لحظه به فکرم می‌رسید، استمداد از خداوند بزرگ بود و نذر کردم اگر به سلامت از آن منطقه به وطنم برگردم ۱۰ نفر فقیر را به افطاری دعوت کنم.

به مسیر ادامه دادم. تازه به نزدیکی‌های شهر بستان رسیده بودم که انفجار خمپاره‌ای در نزدیکی کامیون به قول معروف چرتم را پاره کرد. به سرعت به راهم ادامه دادم و نیمه‌های شب بود که به سوسنگرد رسیدم. در آن‌جا خوابیدم و صبح روز بعد از اقامه نماز صبح به طرف اهواز به راه افتادم. دقایقی بعد با روشن شدن هوا لازم دیدم کامیون را بازدید کنم و نظری به دور و برش بیندازم که ناگهان متوجه شدم یک سرباز عراقی درحالی که دستش را بالا گرفته و عکسی از امام‌خمینی(ره) را به سینه دارد از بالای کامیون قصد پایین‌آمدن دارد.

به او کمک کردم و از چگونگی سوار شدنش سوال کردم که گفت در تاریکی شب از جبهه فرار کرده و بین راه با دیدن کامیون تصمیم گرفته است بدون این‌که من متوجه شوم سوار کامیون شود. او را به بچه‌های بسیج که مسئول کنترل عبور و مرور آن منطقه بودند تحویل دادم و به سوی اهواز به‌راه افتادم و اگرچه بدنه کامیونم به‌علت اصابت ترکش‌های فراوان سوراخ، سوراخ شده بود ولی موفق شده بودم از منطقه خطر به سلامت بگذرم و سالم به‌سوی موطنم حرکت کنم. چند روزی نگذشته بود که در ایام شب‌های قدر به محل سکونت‌مان رسیده و به عهدی که کرده بودم عمل کردم و نذرم را ادا کردم.

چمران داوطلب خدمت

درباره چمران چه بگوییم؟ می‌دانیم که او مرد عمل بود، نه مرد سخن. داوطلب خدمت و فدا شدن در راه مردمش، دینش، هدفش. حتی هجرتش نیز به‌خاطر خدمت به محرومان و مستضعفان بود. مسیرش جهاد و سرنوشتش شهادت. دعایی دارد که نشان‌دهنده اوج بزرگی، داوطلبی، بندگی و فناشدن در عشق و ایثار است: «خدایا، از آنچه کرده‌ام اجر نمی‌خواهم و به‌خاطر فداکاری‌های خود بر تو فخر نمی‌فروشم، آنچه داشته‌ام تو داده‌ای، و آنچه کرده‌ام تو میسر نموده‌ای، همه استعدادهای من، همه قدرت‌های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارایه دهم، از خود کاری نکرده‌ام که پاداشی بخواهم.»

مصطفی چمران در سال ۱۳۱۱ خورشیدی در خیابان پانزده‌خرداد تهران به‌دنیا آمد. وی تحصیلات ابتدایی خود را در مدرسه انتصاریه، نزدیک پامنار، گذراند و دوران متوسطه را در دارالفنون و البرز طی کرد. در سال ۱۳۳۲ با رتبه ۱۵ در رشته الکترومکانیک دانشکده فنی دانشگاه تهران پذیرفته شد. او در تمام دوران تحصیل شاگرد اول بود و از استاد سختگیر خود مرحوم بازرگان بالاترین نمره را در درس ترمودینامیک گرفت. وی دانشجویی پیشرو بود. او با دریافت بورس تحصیلی به دانشگاه تگزاس ای‌اند ام آمریکا رفت و به‌عنوان دانشجوی ممتاز، درجه کارشناسی‌ارشد را کسب کرد. سپس برای اخذ درجه دکتری در رشته فیزیک پلاسما به دانشگاه برکلی کالیفرنیا رفت و در آن‌جا خوش درخشید به‌گونه‌ای که پایان‌نامه او مرجع بسیاری از مقالات علمی دانش روز در زمینه فیزیک پلاسما شد. وی یکی از معدود خارجیانی بود که در دهه ۶۰ در آزمایشگاه‌های بل و همچنین آزمایشگاه موتورهای پیشرانه موشک در ناسا استخدام شد. او به زبان‌های عربی، فرانسوی، انگلیسی و آلمانی مسلط بود و به نقاشی علاقه زیادی داشت که در این زمینه چندین اثر نیز از وی به‌جا مانده است. چمران دوبار ازدواج کرد. بار اول درسال ۱۳۴۰ با یک زن مسلمان آمریکایی به‌نام تامسن هین (پروانه) ازدواج کرد که ثمره این ازدواج یک‌دختر به‌نام روشن و ۳ پسر به نام‌های رحیم، علی و جمال بود. جمال در کودکی در استخر خانه پدر همسر چمران غرق شد. همسر اول وی در سال ۲۰۰۹ میلادی در آمریکا درگذشت. ازدواج دومش با دختری لبنانی بود. واسطه آشنایی وی با این دختر، آیت‌الله موسی صدر بود. وی پس از سال‌ها مبارزه علیه رژیم صهیونیستی در لبنان، به کشور بازگشت. مصطفی چمران همیشه در آرزوی روزی بود که بتواند به کشورش بازگردد و به مردمش خدمت کند. در یکی از دستنوشته‌هایش می‌خوانیم: «خدایا همیشه آرزو می‌کردم که کشورم آزاد گردد تا من بتوانم بی‌خیال از زور و تزویر و دروغ و تهمت و دشمنی و خباثت، در فضای آن به سازندگی پردازم و هرچه بیشتر به تو تقرب بجویم».

او به‌دلیل تبحرش در جنگ‌های نامنظم، در ناآرامی‌های کردستان برای مقابله با ضدانقلاب، به گردنه قلعه‌حصار که به‌دست ضدانقلاب افتاده بود رفت و با حمایت مردم منطقه و درحالی که اسلحه به‌دست گرفته بود، به‌همراه شهید تیمسار فلاحی، پیشاپیش نیروهای نظامی حرکت می‌کرد و توانست منطقه را بازپس بگیرد. در ناآرامی‌های مریوان از طرف دولت موقت به کردستان رفت و مدت ۱۰ روز آن‌جا ماند و پس از برگزاری جلسات متعدد برای بازگشت امنیت به منطقه و حاکمیت دولت مرکزی با بزرگان شهر به توافق رسید. اوج فداکاری چمران و یارانش در واقعه خونین پاوه بود که همراه با تیمسار فلاحی، زیر آتش سنگین ضدانقلاب خود را به‌حلقه محاصره رساند. شهر پاوه به‌دست ضدانقلاب افتاده بود. مردم و مجروحان درگیری‌های پاوه در بیمارستان پاوه به‌دست عوامل حزب دمکرات کردستان به‌شهادت رسیده بودند. تنها مقر سپاه و پاسگاه ژاندارمری مقاومت می‌کرد. وی و همراهانش و پاسداران مستقر در پاوه توانستند در یک حرکت انسان‌دوستانه، باقی مانده مردم را از سطح پاوه جمع کرده و به مقر سپاه برسانند. چمران از آن خاطرات تا زمانی که زنده بود، با تلخی فراوان و به‌عنوان یک حادثه سخت یاد می‌کرد. سرانجام نور خورشید سی‌ویکم خرداد ۶۰، دهلاویه را نورباران کرد. رستمی فرمانده منطقه غیور دهلاویه به شهادت رسیده بود و همه یاران وی از این حادثه افسرده و ناراحت بودند. غمی مرموز همه را فراگرفته بود.

> **وی و همراهانش و پاسداران مستقر در پاوه توانستند در یک‌حرکت انسان‌دوستانه، باقی‌مانده مردم را از سطح پاوه جمع کرده و به مقر سپاه برسانند. چمران از آن خاطرات تا زمانی که زنده بود، با تلخی فراوان و به‌عنوان یک حادثه سخت یاد می‌کرد**

عده‌ای می‌گریستند و گروهی دیگر مبهوت فقط به‌هم نگاه می‌کردند. گویی همه منتظر حادثه‌ای بزرگ بودند. یکی از رزمندگان با سادگی و زیبایی گفت: همانند روز عاشورا که یکایک یاران حسین(ع) به شهادت رسیدند، عباس علمدار ما(شهید رستمی) هم به شهادت رسید و اینک خود او همانند ظهر عاشورای حسین(ع) آماده حرکت به جبهه است. دکتر چمران، یکی از فرماندهانش را احضار کرد و با خود به خط‌مقدم برد تا وی را به‌جای رستمی معرفی کند. به طرف سوسنگرد به‌راه افتاد و دربین راه مرحوم آیت‌الله اشراقی و شهید تیمسار فلاحی را ملاقات کرد. برای آخرین‌بار یکدیگر را بوسیدند و بازهم به حرکت ادامه داد تا به قربانگاه رسید. همه رزمندگان را در کانالی پشت‌دهلاویه جمع کرد، شهادت فرمانده‌شان، ایرج رستمی را به آنها تبریک و تسلیت گفت و با صدایی محزون و گرفته از غم فقدان رستمی و با نگاهی عمیق و پرنور و چهره‌ای نورانی و دلی مالامال از عشق به شهادت و شوق دیدار پروردگار، گفت: خدا رستمی را دوست داشت و برد و اگر ما را هم دوست داشته باشد، می‌برد. سخنش تمام شد، با همه رزمندگان خداحافظی و دیده‌بوسی و به همه سنگرها سرکشی کرد و در خط‌مقدم، در نزدیک‌ترین نقطه به‌دشمن، پشت خاکریزی ایستاد و به رزمندگان تأکید کرد که از این نقطه که او هست، دیگر کسی جلوتر نرود، چون دشمن به‌خوبی با چشم غیرمسلح دیده می‌شد و مطمئنا دشمن هم آنها را دیده بود. آتش خمپاره که از اولین ساعات بامداد شروع شده بود، باریدن گرفت. چمران دستور داد همه به‌سرعت از کنارش متفرق شوند و از هم فاصله بگیرند. یارانش از او فاصله گرفتند و هریک در گودالی مات و مبهوت در انتظار حادثه‌ای عظیم بودند که خمپاره‌ای زوزه‌کشان نزدیک او به زمین خورد تا سر و سینه یکی از نمونه‌های کامل انسانیت را بشکافد.

چمران خیالش راحت شد و آرام گرفت. او همانند مولایش علی(ع) ثابت کرد، خدا، قلبی که داوطلبانه و تنها برای رضای او و به‌خاطر مردم و پاسداری از دین می‌تپد را دوست دارد.

ازدواج به سبک شهید چمران

در ۱۸ اسفند ۱۳۱۱ متولد شد. سال ۱۳۵۰ وارد لبنان شد و درسال ۱۳۵۶ با «غاده جابر» یعنی دختری که ۲۰ سال از خودش کوچکتر بود ازدواج کرد. فصل زندگی شهید مصطفی چمران با غاده برای این زن لبنانی یک زندگی تمام‌عیار با روحی متفاوت از زندگی‌های کلیشه‌ای بود. غاده چمران بارها داستان زندگی مشترک‌ش با شهید چمران در جبهه‌های کردستان و جنوب را روایت کرده است. مرور زندگی این رزمنده عارف از زبان غاده هنوز طعم تفاوت دارد:

امام موسی صدر بی‌مقدمه پرسید چمران را می‌شناسم یا نه

ماجرا از روزی شروع شد که سیدمحمد غروی، روحانی شهرمان پیشم آمد و گفت: آقای صدر می‌خواهد شما را ببیند. من آن‌وقت از نظر روحی آمادگی دیدن کسی را نداشتم، مخصوصا این اسم را. اما سیدغروی خیلی اصرار می‌کرد که آقای موسی صدر چنین و چنان‌اند، خودشان اهل مطالعه‌اند و می‌خواهند شما را ببینند. این همه اصرار سیدغروی را دیدم قبول کردم و «هرچند به اکراه» یک‌روز رفتم مجلس اعلای شیعیان برای دیدن امام موسی صدر، ایشان از من استقبال زیبایی کرد. از نوشته‌هایم تعریف کرد و این که چقدر خوب درباره ولایت و امام حسین(ع) «که عاشقش هستم» نوشته‌ام. بعد پرسید: الان کجا مشغولید؟ دانشگاه‌ها که تعطیل است. گفتم: در یک دبیرستان دخترانه درس می‌دهم. گفت: اینها را رها کنید، بیایید با ما کار کنید. پرسیدم چه کاری؟ گفت: شما قلم دارید، می‌توانید به این زیبایی از ولایت، از امام حسین(ع)، از لبنان و خیلی چیزها بگویید، خب بیایید و بنویسید. گفتم: دبیرستان را نمی‌توانم ول کنم، یعنی نمی‌خواهم. امام موسی صدر گفت: ما پول بیشتری به شما می‌دهیم، بیایید فقط با ما کار کنید. من از این حرف خیلی ناراحت شدم. گفتم: من برای پول کار نمی‌کنم، من مردم را دوست دارم. اگر احساسم تحریکم نکرده بود که با این جوانان باشم اصلا این کار را نمی‌کردم، ولی اگر بدانم کسی می‌خواهد پول بیشتر بدهد که من برایش بنویسم احساسم اصلا بسته می‌شود. من کسی نیستم که یکی بیاید بهم پول بدهد تا برایش بنویسم و با عصبانیت آمدم بیرون. البته ایشان خیلی بزرگوار بود، دنبال من آمد و معذرت خواست، بعد هم بی‌مقدمه پرسید چمران را می‌شناسم یا نه. گفتم: اسمش را شنیده‌ام.

گفت: شما حتما باید او را ببینید. تعجب کردم، گفتم: من از این جنگ ناراحتم، از این خون و هیاهو و هر کس را هم در این جنگ شریک باشد نمی‌توانم ببینم. امام موسی اطمینان داد که چمران این‌طور نیست. ایشان دنبال شما می‌گشت. ما موسسه‌ای داریم برای نگهداری بچه‌های یتیم. فکر می‌کنم کار در آن‌جا با روحیه شما سازگار باشد. من می‌خواهم شما بیایید آن‌جا و با چمران آشنا شوید. ایشان خیلی اصرار کرد و تا قول رفتن به موسسه را از من نگرفت، نگذاشت برگردم.

شش، هفت‌ماه از این قول و قرار گذشته بود و من هنوز نرفته بودم موسسه. در این مدت سیدغروی هرجا مرا می‌دید می‌گفت: چرا نرفته‌اید؟ آقای صدر مدام از من سراغ می‌گیرند. ولی من آماده نبودم، هنوز اسم چمران برایم با جنگ همراه بود، فکر می‌کردم نمی‌توانم بروم او را ببینم. از طرف دیگر پدرم ناراحتی قلبی پیدا کرده بود و من خیلی ناراحت بودم. سیدغروی یک شب برای عیادت بابا آمد خانه ما و موقع رفتن دم‌در تقویمی از سازمان امل به من داد و گفت: هدیه است، آن وقت توجهی نکردم، اما شب در تنهایی همان‌طور که داشتم می‌نوشتم، چشمم رفت روی این تقویم. دیدم ۱۲ نقاشی دارد برای ۱۲ ماه که همه‌شان زیبایند، اما اسم و امضایی پای آنها نبود.

یکی از نقاشی‌ها زمینه‌ای کاملا سیاه داشت و وسط این سیاهی شمع کوچکی می‌سوخت که نورش در مقابل این ظلمت خیلی کوچک بود. زیر این نقاشی به‌عربی شاعرانه‌ای نوشته بود؛ من ممکن است نتوانم این تاریکی را از بین ببرم، ولی با همین روشنایی کوچک فرق ظلمت و نور و حق و باطل را نشان می‌دهم و کسی که به‌دنبال نور است، این نور هرچقدر کوچک باشد در قلب او بزرگ خواهد بود. کسی که به‌دنبال نور است، کسی مثل من. آن شب تحت‌تأثیر آن شعر و نقاشی خیلی گریه کردم. انگار این نور همه وجودم را فراگرفته بود. اما نمی‌دانستم چه کسی این را کشیده.

اولین دیدار ما سخت زیبا بود

بالاخره یک روز همراه یکی از دوستانم که قصد داشت برود موسسه، رفتم. در طبقه اول مرا معرفی کردند به آقایی و گفتند ایشان دکتر چمران هستند. مصطفی لبخند به لبش داشت و من خیلی جاخوردم. فکر می‌کردم کسی که اسمش با جنگ گره‌خورده و همه از او می‌ترسند، باید آدم قسی‌ای باشد، حتی می‌ترسیدم، اما لبخند او و آرامشش مرا غافلگیر کرد. دوستم مرا معرفی کرد و مصطفی با تواضعی خاص گفت: شمایید؟ من خیلی سراغ شما را گرفتم، زودتر از اینها منتظرتان بودم. مثل آدمی که مرا از مدت‌ها قبل می‌شناخته حرف می‌زد. عجیب بود. به دوستم گفتم: مطمئنی که دکتر چمران این است؟ مطمئن بود. مصطفی تقویمی آورد، مثل آن تقویمی که چند هفته قبل سیدغروی به من داده بود. نگاه کردم و گفتم: من این را دیده‌ام. مصطفی گفت: همه تابلوها را دیدید؟ از کدام بیشتر خوشتان آمد؟ گفتم: شمع، شمع خیلی مرا متاثر کرد. توجه او سخت جلب شد و با تأکید پرسید: شمع؟ چرا شمع؟ من خود به‌خود گریه کردم، اشکم ریخت. گفتم: نمی‌دانم. این شمع، این نور، انگار در وجود من هست، فکر نمی‌کردم کسی بتواند معنی شمع و از خودگذشتگی را به این زیبایی بفهمد و نشان دهد. مصطفی گفت: من هم فکر نمی‌کردم یک دختر لبنانی بتواند شمع و معنایش را به این خوبی درک کند. پرسیدم: این را کی کشیده؟ من خیلی دوست دارم ببینمش و با او آشنا شوم. مصطفی گفت: من. بیشتر از لحظه‌ای که چشمم به لبخندش و چهره‌اش افتاده بود، تعجب کردم. شما! شما کشیده‌اید؟ مصطفی گفت: بله، من کشیده‌ام. گفتم: شما که در جنگ و خون زندگی می‌کنید، مگر می‌شود؟ فکر نمی‌کنم شما بتوانید این‌قدر احساس داشته باشید. بعد اتفاق عجیب‌تری افتاد. مصطفی شروع کرد به خواندن نوشته‌های من. گفت: هرچه نوشته‌اید خوانده‌ام و دورادور با روحتان پرواز کرده‌ام و اشک‌هایش سرازیر شد. این اولین دیدار ما بود و سخت زیبا بود.

باردوم که دیدمش برای کار در موسسه آمادگی کامل داشتم. کم‌کم آشنایی ما شروع شد. من خیلی جاها با مصطفی بودم، در موسسه کنار بچه‌ها، در شهرهای مختلف و یکی، دوبار در جبهه. برایم همه کارهایش گیرا و آموزنده بود. بی‌آن که خود او عمدی داشته‌باشد.

راه ما

گلچینی از مناجات‌های شهید چمران

پرگشایم

«خوش دارم که در نیمه‌های شب در سکوت مرموز آسمان و زمین به‌مناجات برخیزم. با ستارگان نجوا کنم و قلب خود را به اسرار ناگفتنی آسمان بگشایم. آرام‌آرام به‌عمق کهکشان‌ها صعود نمایم، محو عالم بی‌نهایت شوم. از مرزهای علم وجود درگذرم و در وادی ثنا غوطه‌ور شوم و جز خداچیزی را احساس نکنم.»

توکل‌ورضا

«تو را شکر می‌کنم که از پوچی‌ها، ناپایداری‌ها، خوشی‌ها و قیدوبندها آزادم کردی و مرا در طوفان‌های خطرناک حوادث رها ننمودی و در غوغای حیات، در مبارزه با ظلم و کفر غرقم کردی، لذت مبارزه را به‌من چشاندی، مفهوم واقعی حیات را به‌من فهماندی... فهمیدم که سعادت حیات در خوشی و آرامش و آسایش نیست، بلکه در جنگ و درد و رنج و مصیبت و مبارزه با کفر و ظلم و بالاخره در شهادت است.

خدایا تو را شکر می‌کنم که به‌من نعمت «توکل» و «رضا» عطا کردی و در سخت‌ترین طوفان‌ها و خطرناکترین گرداب‌ها، آنچنان به‌من اطمینان و آرامش دادی که با سرنوشت و همه پستی‌ها و بلندی‌هایش آشتی کردم و به آنچه تو بر من مقدر کرده‌ای رضا دادم.

خدایا در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در کویر تنهایی، انیس شب‌های تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی، دست مرا گرفتی و کمک کردی... که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه پیش‌بینی نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی و در میان ابرهای ابهام و در مسیری تاریک مجهور و وحشتناک مرا هدایت کردی.»

می‌خواستم شمع باشم

«همیشه می‌خواستم که شمع باشم، بسوزم، نور بدهم و نمونه‌ای از مبارزه و کلمه حق و مقاومت در مقابل ظلم باشم. می‌خواستم همیشه مظهر فداکاری و شجاعت باشم و پرچم شهادت را در راه خدا به‌دوش بکشم. می‌خواستم در دریای فقر غوطه بخورم و دست نیاز به‌سوی کسی دراز نکنم. می‌خواستم فریاد شوق و زمین و آسمان را با فداکاری و آسمان پایداری خود بلرزانم. می‌خواستم میزان حق و باطل باشم و دروغگویان و مصلحت‌طلبان و غرض‌ورزان را رسوا کنم. می‌خواستم آنچنان نمونه‌ای در برابر مردم به‌وجود آورم که هیچ حجتی برای چپ و راست نماند، طریق مستقیم روشن و صریح و معلوم باشد و هر کسی در معرکه سرنوشت مورد امتحان سخت قرار بگیرد و راه فرار برای کسی نماند...»

فقر مرا پروراند

«فقر و بی‌چیزی بزرگترین ثروتی بود که خدای بزرگ به من ارزانی داشت. همت و اراده مرا آن‌قدر بلند کرد که زمین و آسمان‌ها نیز در نظرم ناچیز شدند. هنگامی که شهیدی خون پاکش را در اختیارم می‌گذارد و فقر اجازه نمی‌دهد که یتیمانش را نگهبانی کنم. هنگامی که مجروحی در آخرین لحظات حیات به‌من نگاه می‌کند و با نگاه خود از من تقاضای کمک دارد، من می‌سوزم، آب می‌شوم و قدرت ندارم کمکش کنم. هنگامی که در سنگر خونین‌ترین قتال‌ها و جنگ‌آوری، از گرسنگی شکمش خشک‌شده و نمی‌تواند آب را از گلو فرو بدهد من که اینها را می‌بینم و صبر می‌کنم دیگر ترس و وحشتی از فقر ندارم. این قفس آهنین را شکسته‌ام و آن‌قدر احساس بی‌نیازی می‌کنم که زیر سخت‌ترین ضربه‌ها و کوبنده‌ترین هجوم‌ها از هیچ‌کس تقاضای کمک نمی‌کنم.»

گذشت

«من اینقدر احساس بی‌نیازی می‌کنم که در زیر شدیدترین حملات هم از کسی تقاضای کمک نمی‌کنم، حتی فریاد برنمی‌آورم، حتی آه نمی‌کشم، در دنیای فقر آن‌قدر پیش می‌روم که به غنای مطلق برسم و اکنون اگر این کلمات دردآلود را از قلب مجروحم بیرون می‌ریزم برای آنست که دوران خطر سپری شده است و امتحان به‌سر آمده و کمر فقر شکسته و همت و اراده پیروز شده‌است.»

بی‌نیاز

«خدایا از آنچه کرده‌ام اجر نمی‌خواهم و به‌خاطر فداکاری‌های خود بر تو فخر نمی‌فروشم، آنچه داشته‌ام تو داده‌ای و آنچه کرده‌ام تو میسر نمودی، همه استعدادهای من، همه قدرت‌های من، همه وجود من زاده اراده تو است، من از خود چیزی ندارم که ارایه دهم، از خود کاری نکرده‌ام که پاداشی بخواهم.

خدایا هنگامی که غرش رعد آسای من در بحبوحه طوفان حوادث محو می‌شد و به کسی نمی‌رسید، هنگامی که فریاد استغاثه من در میان فحش‌ها و تهمت‌ها و دروغ‌ها ناپدید می‌شد... تو ای خدای من، ناله ضعیف شبانگاه مرا می‌شنیدی و بر قلب خفته‌ام نور می‌تافتی و به استغاثه من لبیک می‌گفتی. تو ای خدای من، در مواقع خطر مرا تنها نگذاشتی، تو در تنهایی، انیس شب‌های تار من شدی، تو در ظلمت ناامیدی دست مرا گرفتی و هدایت کردی. در ایامی که هیچ عقل و منطقی قادر به محاسبه نبود، تو بر دلم الهام کردی و به رضا و توکل مرا مسلح نمودی... خدایا تو را شکر می‌کنم که مرا بی‌نیاز کردی تا از هیچ‌کس و از هیچ چیز انتظاری نداشته‌باشم.»